وبیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت
گذاشتند الحال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم ست شمرگان متحیر لمحه
از جاروب چشم دست برنمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید انفاس
بیتاب ساعتی از فراش بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس والسلام

**بشاکر خان عذر دیر رسی مکتوب** پیش آکه بخوانی رقم سینه
ریشم + من نامه افتاده بخاک از کف خویشم + تو از دمضامین نسخه اتحاد
از فواد اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروبالی
عریضه های نیاز داشت معنی همان آرزو از فحوای عبارت واکشید
یعنی فریاد بی زبانی که بان آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد در صورت
لنگ بازگردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض تری ناچارست
و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار هرگاه خان صاحب قدرت
مناصب تعجب دیر رسی های اخبار داشته باشند نارسایان طفیلی بنام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامه معذرت قصور بندگی
می تواند شد نه سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدل زاویه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر مژده های قرب دیدار تواند بود
و اگر حیرتی نقاب بی خبری کشاید از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود
غلکم ممدود باد و عاقبتکم محمود **فقرات تاریخ به قیوم خان در**
**تولد کریمه میر محمد قاسم فرزند ایشان** طلوع ۱۱۲۴ نیر رتبه و اقبال
آثار افسرده جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزاده عالی نژاد دولت مآب حشم بر

صاحب مهربان ملجا اهل عالم مبارکباد بشاکر خان در تنبیه درد
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار دوری
باین نداست داد از انفعالے که آهم نکرد تا به تصور روانی قدمیکه
ندارم بخیال قرب می سودم و اگر قبول درد جدائی باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم برنیاورد تا بهوائے پروازے که
میسر نیست راه تردد می پیمودم حیرت نارسائے بشش جهت بساط آئینه
چیده است هر چند بشوخے تمثال از خود برآیم سر طاقت لطمه خورد دیوار
است و آشوب بی دست و پائی به هجوم کلفتے سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت گرد جز در غبار شکست دل چشم کشودن دشوار ؎
نظر بغیر جمال تو بر که اندازم + فرو بخاک روم به که سر برافرازم + قیامتے
دگرم بیش ازین چه می باشد + تو رفته از نظر و من بخویش مے سازم + ؎
یارب انجام عمرم آغاز نما + این آئینه را دوباره پرواز نما + فرصت تنگست و
یار مشغول سفر + رحمی بر پیر یکم کن و باز نما + میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی
گاهے یاد این متحیر می کرده باشند فقیر را خود فراموشی ایشان بهیچ
تدبیری امکان ندارد هرگاه بتحریر عریضه مے پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد مے آید و قلم از چنگ اختیار میر باید فضل ترتیب رب الارباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رساناد و به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گرداناد بشاکر خان سرنگونیهاے غواص قلم مدتی
است که عمق دریای اشک می گیرد معلوم نیست آهم از سرچه مقدار گذشته
باشد و آشفتگیهاے طومار نفس نقش تحقیقے نمی بندد متحیرم صفحه باندیشه
خیال که میخراشد اگر زندگے احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت

دیدار که مقصد اقصای بینائی ست بمژدهٔ اقبال نظر آوردنی ست و حق
سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست ادا کردنی ؎
سواد نامهٔ وزم چسپان عیان گردد + ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد + در
هر مقامی که پرتو انداز ند چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشورے که
توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان به **شاکر خان در**
**تنبیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا** زین گونه که داغ
دل ریشیم همه + زحمت کش هستی کم و بیشیم همه + خود را دیدیم پیش ازین
آفت چیست + تا محرم چشم زخم خویشیم همه + اگر آئین تسلیم بدادیا نرسد
چارهٔ که نداریم در رفع چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک مانه نماید طاقتی که
موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغاے سانحه که نصیب گوش
فراموشی باد دلهاے هوا خواه را بسیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب
که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست و بمژدهٔ نعم البدل تلافی
فرموده با وجود شد اند این سفر که بر ان ذات مقدس گذشت و بعون
معاون حقیقی سر انجام امور بعافیت و ظفر عاید گشت تماشای چمنستان
صنع را اگر سودی در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی هاے آثار نشست
و مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار همه حال تحفهٔ نیاز بلندی دست
دعائی ست که در عالم بے بضاعتی ما یکجهان امید اجابت ملاقی ست
و هدیهٔ عمر زبان شکرے که با کمال نارسائی ها عروج آهنگی تمنای سر کش
باقی **غزل** عمر گذشت و می کشم آرزوی لقای تو + ای قدم تو
بر سرم وی سر من بپای تو + سجدهٔ شکر زندگی مفت زمان فرصتست
که بپیش نفس هنوز می شنوم صدای تو + شرم نیاز و نازها نیست مخالف وفا

فقط به پرده جبین در عرض عیاسے تو + دل بجناب مخلصت دیده همان مقابلت + ای
دل دیده منزلت بیتو مبادا جاے تو + ساز تلاش وجست وجود ادبسر گفتگو
بی نفس ست کو گوے قمری بی نوای تو + شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز زندگیست
تنگ نفس کجا برم گر بکنم دعاے تو + لله الحمد اقبال مقدم زندگے توام درین
ایام تؤید سامعه نوازی دارد یارب که دیده انتظار سجود دولت قدمبوس انوار
جاودانی ابزار بشکر الله خان تاریخهای ولادت پسر
ایشان عالی نژاد نشان اقبال و موهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت
به حسب والاحسب مبارکباد مبارکباد آمین در فصاحت
الفاظ سخن که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار رسا است قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضروری ست و بی پروائی توجه بسقم و صحت تقریر و تحریر
از نشان حقیقت ادراک دوری جمعے در خطاب ممدوح ساغر مدحی می پیمایند
مقلح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال مے گذارد و جمعی در عرض کمال
خود تیر دقاری بر می ترشند که خامه افهام در رقم تاملش جز حقیقت خفت
شعور نمی انگارد درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا مستحسن زبان دانایان آن طریق بر آید و هر فرقه را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن ناشایستگی نخستین لطایف شناسان
حاصل نماید با نموذجی ازین عالم بیتی چند عبرت شامل ارباب غیرت ست
و تنبیه مائل اصحاب غفلت ؎ طلب کن یار جانی تا توانی + گریزان باش
از یاران نانی + قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار
هویدا است و طبع عراقیان را درین مقام به حکم معذوری بی نسبتی پای توهم بر هوا

ای آنکه ز طور خلق برهم خوردی + بیهوده ز وضع هر یکی رم خوردی + حسن
این عبارات بمذاق اهل فارس پر ناگوار است و تقریر آهنگان زبان دیگر را
بی خبری قباحت اظهار گر آدم سرشتی نگو نه بیار که افشار خرد را بهم
سپار + آورد سمند برق دور را + گم فتد بدست خود جلو را + هر چند بخواهد
فارس این نوع تلفظ را تنافر شمارند و زبان آوران هند غیر از دست آمیز
تمسخر و رسوائی نمی پندارند عمری ست بجاده خطا می پوئی و یکه
بره صواب گو نیست توئی + خطای این کتم صواب بر طبع عراقیان ناروی
است و غفلت کیفیت این وعظ بر جمیع اهل سماع مبرهن است
دم مزن بیهوده از فقر + که حرفت باطل و پوچ ست بی وقر + فارسی گو را
در جرات این اظهار ضبط نفس از احتیاطات ضروری ست تا سر نشسته
وقار از دست نرود و طبیعت منفعل بی صرفه گوئی نشود حرفیکه بلد
قمار بهای تو کیست + چو داد ما ندادی چاره نیست + از تنبیه انیقور بیاموزد
طبع فارسیان آزاد است لیکن ناموس قبیله هندیان یک قلم بر باد برین
تقدیر شعرای فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندی فانع باید
اندیشید و شعرای هند را همچنان در دعوی زبان فارس معذور باید دید
اما قافیه سخن پردازی شعرای هند بی تتبع نظم و نثر فارسی دارد و بعلت
احتیاط قباحت طرفین تنگی تمام دارد و معنی طرازی ازین طائفه بملاحظه
اقسام لغزش از نشار دقت طبع آسان سر بر نمی آرد و اسباب اطلاق حقیقی
جمیع نکته سنجان را بعرصه ادراک حسن و قبح رسانا د و از زبان سخن چینان
کمین گاه شناعت مامون و محفوظ گرداناد جواب ارسال اشعار
خاندوران بهادر با هر طبعی وضع نوائی دگر ست + هر زمزمه

باب مدعائی دگرست + دریوزهٔ دیدار تحیر دارد + در کاسهٔ چشم ما صدائے دگرست + بیدلنواز من صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت مآل مے بیند و بساط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار مے چیند هر چند ازان آستان دورست باین وسیله از باریابان حضورست اتفاق ورود این معنی الهامی ست حقتعالی یوماً فیوماً تحائف معنی تازه رسانادو دعا گورا باین وسیله از عباد شاکر گرداناد و در جواب مکتوب خان دوران که از حالات عبور آبها نوشته بودند آب دریا نیست استقبال اشک بیدل ست + تا زگرد ره بشوید پای رنگین ترا + مقتضائے مخلصان نوازی هرچه ازان جناب بمنصهٔ تحریر می آرد از عالم ظهور فضل ست آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید حضرت ایزدی در همه جا و همه حال مظفر و منصور و یاد آور بیدلان مهجور دارادغیر از حسرت قدمبوس هرچه نگارد افسوس والسلام در عذر عدم ارسال نامه بشکر الله خان فراموشی سجودات آستان چه احتمال دارد نقش پیشانی بشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمے که دارد نشسته است و بسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ؎ دورم اما بحکم تسلیم وجود + از ما خبرے نمیدهد غیر سجود + هرجا خورشیدی نقابی دارد + ما را بر خاک جبهه میباید سود + خورشید افق کرم دیدهٔ تحیر را بدولت دیدار فیض انوار رساند و از اندیشه های دوری که جز شبهات خیال نیست وارهاند بشکر الله خان در عرض احوال خود ؎ تا چند زداغ جامه دوزند مرا + یکبار نشد که پاک سوزند مرا + بی روی تو هر نفس چو شمع رو باد + می میرم و باز میفروزند مرا + طلسم حیرت بنای زندگی بفسون وسوسه

قوله اظهار کرم اشارت بسوی اشعار خان دوران ۱۲

قوله این اشارت بسوی مضمون اشعار مجاورت ۱۲

قوله تا چند زداغ ای تمنای محبت ۱۲

قوله دورم اما بحکم تسلیم وجود از ما خبرے نمیدهد غیر سجود ۱۲

قوله هرجا خورشیدی نقابی دارد ۱۲

نه بسته اند که بتاثیر نفس در سینه وز دیدن کفیل آسوگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید غباری در کوچه بند تعلق هوا
افتاده اگر گردن هوسی برافرازد دماغ گردبادی بلند آشفتگی بهم رسانده باشد
واگر بفکر آرایش تمکین پردازد خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد
در فراهم آوردن اسبابیکه رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دیده ایم نغمات آشفتگی
و پراگندگی نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ؎ صد رنگ باغ
چشم حیرت تمهید + گلهای خیال سور و ماتم بالید + لیکن کشا دلب کسی راه
نبرد + کین گل خندید یا گریبان بدرید + نه فطرت را از وضع ترکیب جوارح
خبریست که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثری که بآثار و احوال آن تواند رسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پر خیال هنگامهٔ وجدی بتصور چیدن ست و از
فقدان هر مطلبی گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشای این
نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا با وهام انتعاش خرسندی ساخته را
پیش طبع مشوش توان ساخت یا بتخیل آلام بالتزام بیدماغی جاوید باید
پرداخت نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک شمه در خانهٔ چشم
وانکشید تنگ و تار محض تنگ و تارست و نشیب و فراز محض نشیب و فرازست
اشکال این خیالات هر چند بازی تصور می کنم دل پیچ خورسند باور
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل ست اندیشم یقین خود پسند عرض
بمنی شمارد حیرانیم ما را باین محصل که خواند و عنان بیرنگی باین رنگ که گرداند
؎ کارها با عشق و معذوریم ما + مهر طومار شکایت بیکسی ست + جبههٔ انسیت نما
بخاک آستان مالیدن شمکش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت نوا بهوس تقدم

۲۰۵

قوله فطرت مراد از عقل کلیه

قوله این خیالات ای خیالات دنیا

قوله باین نقش ها پیچیده

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبینا دبشاکر خان در
رفع فساد اهل عناد و نفی اوهام اقرب اطواری که موجد ادبار
ابنای زمان میباشد شیوهٔ ناقدردانی ست و برزبردستان بلند همت
سعی ایذا رسانی جمعی از پهلوی توهم اندوزی اعتبارات پوچ خود را
فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلندیهای رگ گردن سر یکه از
مغز غیرت تهی ست گلدستهٔ روی هوا انگاشته بر سند اقتدار پای می فشارند
غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگی اندیشیدن بر انبار
پنبه برق قیامت ریختن ست و تنگیهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن
بر اعصاب پالیده غبار آفت بختین استغاطر از آن مجمع آگاهی را دل
نام خزینه ایست که پرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
بیشمار دو گوشه چشم همتی که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ اوهام را ذخیرهٔ
مائده صبح و شام می پندارد ؎ نیست عاقل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا
باهمه موهومے آخر جز و ما دارد گلے ؎ تا آسمان هیات آغوش پرداخته است
دریای اقبال آرش جست بازست و کشایش کار همه جا آئینهٔ حضور پرداز
همت را در استخانگاه مشاهدهٔ عبرت ثابت قدم بی پروائی داشتن بر آثار
و اطوار آشنا و بیگانه درین صورت تامل گماشتن جان من قبلهٔ من صاحب
من تصدیعات بسیار کشیدند فضل حقیقے از تلافی غافل مباد بکس
بدان بیدل در وادے درد که منزلش معین نیست بخاک تحیر پهلو داده است
و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محرومی مدعا
مباد در حضرت تسلیم بهر سجده فشانے مائیم و دعاگوئی که تو شایستهٔ آنی والسلام
**فعه** تائیدات حضرت ذو الجلال والاکرام از عالمی ست که سے

تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار
او در بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر رنجی ندارد ؎ آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست + واحدکا الالف بی صد الف اوست + چراغ این
انوار از لمعهٔ طبیعت صاحب ماروشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ تمکای ما
مبرهن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال **بنظام الملک** ؎ جمعی گوید
جهان صف شیطان ست + جمعیت برین که بر تو رحمان ست + در خلق ز
بسکه مختلف عنوان ست + اسرار قدم باین جنون عریان ست + بیدل نوازا
درین هنگام اقتضای ادوار بساط تشویشی بر طبایع چیده است که نصیب
دیدن مباد اما آنچه در تغافلکدهٔ انزوا بگوش عبرت می خورد بانتظام کار
خلایق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سرچشمهٔ بخشکی مطلق انباشته اند و تشنه
طبعان تشنه جبت ساغر بمحیط می برند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان برنمیدارد و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد
؎ گر دشمند بدیر و حرمت دیوانه + کز فهم نباشی آن قدر بیگانه + یعنی که چو سر
بسنگ کوبی صد سال + در خانه کسی نیست بغیر از خانه + برفع تخیلات عالم
تنگ روزی درهمین روزها سه ماه دعاگوی بیدل را عارضه دست بهم داد
که جلد بدن از بی قدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید و استخوانها از لغزش
بهم سبکی نفس همیگردید زمانی که حضرت ایشان همان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایهٔ هوش این بی هوش آن قدر فراهم نبود که تحریر عرض
نوداع مستدعی باریابان سمی گردید و پس از امداد نثار شعور نارسا تمهای

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال سے بوسید لله الحمد الحال
ودیعت انفاس تو هم زندگے سرگرم فرصت شماری ست و دعاے
دولت ابدی همچنان در کار اشتغال شکرگذاری عذر بیدست و پا مسموع ما
قبولی مباد بشکر الله خان ؎ باز بعالم ناز دل میکشد هوایت +
کز خلد سر برآرم یعنی ز خاک پایت + خجلت کش نیازم یارب چه تحفه آرم + در
آستین ندارم غیر از گل دعایت + اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
است و اگر حواس یک قلم آئینهٔ اقتباس آن انوار زبان باندازهٔ حرکات
در هوای ثنا پرافشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبلهٔ حاجات بی تعداد من چهار ماه است که با وجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان بیس و عاری ؎ این رشتهٔ
نفس که بجز تاب و پیچ نیست + دل عقده ایست چون بشگافیم هیچ نیست +
اما بیتابی هوای قدمبوس چه امیدها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد حق تعالے
بفضل بے پایان میسر آرد بشکر الله خان شکر حضرت ذو الجلال والاکرام
استدعای نعمت زبان میکند تا بوسیلهٔ این انعام قابل دستگاه مردے
تواند گردید و بسرمایهٔ این عطا استعداد آرایش نفسے تواند بهم سانید ورود
نوازشنامه پر تو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام سیر ادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تالف احوال تفرقه وانمایند
و باندک نسیم بے خبری بر تفرقه ها راه جمعیت می کشاید رباعی نیک و بد
کارخانهٔ کون و فساد + نالان کای وای زندگے رفت بباد + غافل که
درین قلمرو وهم ایجاد + کس هیچ نداشت ست بر باد چه داد + در حقیقت این
کدورتها رنگ گردانده تحریک نفس اند تا کی بطرح دل نشینے پردازند و این

غبارها افشانده دامان خیال اند تا کی سنگر تمکین اندازند رباعی هر چند
نظر بصد چمن وا کردم + نی با گل و نی بلاله سودا کردم + ممنون دلم که در همین
خلوت تار + یار آئینه دید و من تماشا کردم + خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسه
خیال مجلینا د و نگاه شهود پناه تشویش کلفت اسباب مبنیاد ع رزق تو
قضا در قدمست کرد ابنار + چند انکه نصیب خویش خواهی بردار + بر دور
مرو که طائران این دشت + از ما گیرند آرزوی منقار + مصرع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم + بشکر الله خان ع نیاز نامه ما عرض سجده
عنوانی ست + ز خامه انچه برون ریخت نقش پیشانی ست + غرور شیوه
اهل ادب نمیباشد + سری که موج گهر میکشد گریبانی ست + عشرت آهنگی
مکتوب زندگی مطلوب بر وایح حیات ابد نواز شها فرموده واقعه سرگذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچکسی این
بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آرست تا این بی خبر
وقایع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینه احوال خود
تواند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم کشودن غیر از اشکال غفلتی که داشت بمشاهده نرسیده عبرت آگاهان
حال بفعل معروض داشته باشند ع بیدل چندی ز درس هوشم راندند +
بازم ز نفس بدل گرداندند + باری ؛ و سه روز در دبستان خیال + یاران
این شکسته و هم تظلم خواندند + فضل حضرت حق بیدانشان ست و هر چه هست
ناحق ست سلسله خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت اوست
بنظام الملک نفس گداخته آداب ستایش بکدام جرأت لب کشاید که
عهده خجالت بر آید ما را در جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نارسائی

معنی تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی رسیدیم
که خیال رسیدن تا بلی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت
طرح تسلی تواند انداخت ؎ نی جام و نه می عالم خمار این ست + نی نقد
و نه جنس شور بازار این ست + مارا آئینه کرد و چیزے نه نمود + مجبور تحریم دیدار
این ست + ؎ آب می گردد گدا از خجلت رب کریم + هم تو خواهی خواست
عذر جرم از عفو قدیم + **بشاکر خان** ؎ بیدست و پا بخاک ادب
نقش بسته ایم + در سایهٔ تامل یادت نشسته ایم + جمعیم چون حواس در آغوش
یکنفس + گلهاے چیده را همین رشته بسته ایم + غیر از سجدهٔ عجز در بارطاقت
نداریم و جز تسلیم بمعرض شوخے نمی آریم مجبور سبے زبانیم بچه آهنگ جرأت
نمائیم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم ؎ زین بیکاری
که میگدازد جگرم + شرمندهٔ اعتبار هر خشک و ترم + جز گریه چه ممکن ست کار
و گرم + آن هم وقتے که بر خود افتد نظرم + والسلام **نظام الملک**
ورود الهام آلود بیدل نوازنامه باخبار جمعیت ذات نزهه صفات و صحت
مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع اینهمه مراحل خاصه در چنین هواے
خار اگداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب می گردد در هر راه دعا
می پاشید تائید حضرت بیچون دشواری هاے خیالات ما بسهولت مبدل
گردانید و غبار هاے خطرات درشتی باب آسانی فرو نشانید قبله گاها برین
نفس پرور اشتغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد اما گذشت آنچه گذشت و
باحیای مجد و متحیر گشت غرض تفصیل آن معدع سامعه مبارک بالفعل
آن مقدار توانا ست که باظهار رسم عبودیت عذر بیدست و پائی میتواند خواست

مصرعه این قدرها در عدم بیدل بیادت زنده است + تحریر آلام دوری بی شکوه
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذوری ست اکرام اعانتی که
در باب خان سعادت نشان از ان جناب مناص بظهور آمد شایان اخلاص
و الطاف بیریا تواند بود مصرع از سعی کسے دگر نمی آید راست + ع تا کی
در طبع یاس پر در زدن + در طاقت مضطر بدم سر زدن + دشواری هرگاه
که باشد سهلست + گر دست توان بدامن مرد زدن + شعر ذات پاک تو
محض احسان ست + از کرم جز کرم چه امکان ست + لشاگرخان
نخل ای آنکه با توشش جهت اقبال روبروست + هر جا توئی تجلی نصرت
بهانه جوست + گر عاقلند خیره نگاهان ز جوهرت + زنگار در طبایع مجهول
تو بتوست + اخفای نور مهر بعالم چه ممکن ست + کوری بچشم حاسد خفاش
طبع اوست + پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط + سیمای مرد از
عرق سعی شسته روست + خوش باش و شادزی که درین عرصهٔ خیال + تو باغ
جاودانی و این جمله رنگ و بوست + نفسی که از لب فقرا بلند گردد علم دار
لشکر دعا تصور کردنی ست و طپشی که از دل بیدلان بحرکت آید طبل کوب
پیش آهنگان چشم تنا بخیال آوردنی یا شخص مقابل اوهام دلیل بحضوری
است و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت بی نوای شهود انجمن دیدار با تماشای
دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر بر خط تقلید و تاویل نمیگذارد
تمنای تسلیم عبودیت بر شش جهت آئینهٔ حیرت چیده است و آرزوی
سجدهٔ اخلاص از هر بن موی جبههٔ نیاز رویا نیده فضل حق مدد فرمای
دفع انتظار یاد نزین العابدین خان امروز بعد عمری دلدار یاد ما
کرده + شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد + خاک رهیم ما را آسان نمی توان دید

مژگان جنبید تا چشم آهنگ پیش پا کرد + تا مهلت زندگی مشهود نگاه است
نقش شمار و دلیعت دعا ئیم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکرگذار
وظیفهٔ ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال
فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت
تقافل جدید مباد و دور اکرام عمیم غیر از پیمانهٔ تسلسل نگرداناد بمیرزا
ابو الوفا را بنعمت بخواست بکفران نتوان زد + محتاج نیم لیک کریم
است کریم + تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبهٔ اطلاق ورود نوازشها
فرمود اوراق جبین نیاز عرقی چند سحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال
آهنگ شکر عطیات بشکر الله خان در دکن فریاد کز توهم نامحرم
حضوریم + خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم + دوزخ ز شرمسارے
کوثر شود ببینش + گر این قدر بداند ما را که از که دوریم + خامه حسرت صریر آماده
چندین نیستان فریاد ست اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد
و نامهٔ آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا و لیکن از اقتضای ناتوانی جبهه بر خط
نمیگذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند بسر منزل
جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامید
دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود ؎
در سعی وصال تو من عمر نورد + حیران خیالم که چه می باید کرد + بال مژه پرواز
ندارد هیهات + ای نور نظر بسوی چشم برگرد + مقدور بیدلان مهجور سجده
نیاز نیست فضل ازل بقبول مشاهدهٔ دولت حضور فائز گرداناد ؎ زین
مزرعهٔ نی برگ و نه بر میدروم + خود را از پای تا بسر میدروم + از کاشتن آگاه
نیم نیک چو شمع + یکخوشه ز شام تا سحر میدروم + ناگزیر وضع تسلیم خیال دوری

ونزدیکی از فضولیهاے وهم طاقت ست ایزد متعال بهر امری که مامور دارد
جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا
نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هرچند از عالم مجرات میداند اما چاره نیست طپیدنهاے
دل حسرت منزل همین پیام میرساند ؎ وهم هستی هیچکس را از طپیدن وا
نداشت + مهر بال و پر همان جز بقیهٔ عنقا نداشت + دوریم زان آستان دیوانه
کرد اما چه سود + آن قدر خاکیکه افشانم بسر صحرا نداشت + **نظام الملک**
تمهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعهٔ غزال السمن نیز
در قاصدی مژده رسانیش بال پرواز کشاد و بمضمون آمد آمد داد روانی
شوق داد شکار افگن نخچیرگاه الطاف از صید دلهاے کباب غافل مباد
**میرزا فاضل بیگ ترک** حقه مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی
از گرمی خیالی نیست بذوق نشار قبول آنمحفل آراے دماغ فطرت مرسول
بود معلوم شد که بعضی خشک مغزان بیحس افراط کیفش را به تجاوز حد
اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست هرچند رگ
خاصے بعرض خمار آورده باشد حکم پختگیهای موج صهبا دارد و بهرحال توجه
بر تلخی اوهام نگماشته اند کی عبار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند زیاده
نشار شوق والسلام **رقعه** بعد از سجدات تمنای آستان بوس
شکر اعطاے اتناسهای چاشنی انبار حلاوت کام و زبان مے گرداند
و سپاس اخبار شغل خلایق پرورے نوید جمعیت دل و جان می رساند
مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت بست و تسلیم نوای
قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد **رقعه** قدردانی
بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست منسلک سلسلهٔ دعا ایند

وتا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا کاهل قلمی از تقصیر ان نیست اما سرگونیها
خامهٔ جرات را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم امتیاز اشارهٔ
بیان الطاف بنوازش رقمی پرداز دو چشم حیرت غنوده را بر بیدارے مامور
سازد ؎ آینه تسلیم فضولے چه خیال ست + رنگی ننمایم که تو آن را ننمائی +
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید همچنان آئینه دار التفات
قدیم والسلام رقعه حرفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای
باشد بهنگام ادائے حق بهیچ صورت بستن لب جائز ندارد و ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با همیازه آرزوے خموشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
همچنان باشغال حمد و ثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
جرأت نوائے بلند گردانند و مطربان ساز بی زبانے بکدام شومی زخمهٔ
نیاز رسانند لا یحمل عطایاکم الا بمطایاکم ؎ قدر احسان اگر این ست که
من میدانم + لب زخم نتوان بست ز شکر مرهم + عجز نارسائیها مصرع
چند پیشکش انجمن حضور مے گرداند و امید قبول نیازے بمحفل اقبال
میرساند ؎ هزار آئینه با خود دو چار کردم دیدم + بغیر رنگ نبودم بهار
کردم دیدم + رباعی بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم + یا نقش
آن تبسم یا موی آن میانیم + با خود اگر بسازیم بر الفت که نازیم + پر بیم و
ناچار بر خویش مهر بانیم + از کاف و نون دمیدن عجز از عدم چه دارد + چیزے
زما نخواهید ما حرف آن دهانیم + والسلام رقعه طرب آهنگی شوق
بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهی از دور
توجه معنوے مبذول دارند و رنگ افسردگی از طبع پیام مشتاق برآرند

رقعهٔ تسلیم

۲۱۴

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ائمه معصومین داشت آئینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائی ها فطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة **قرعه** تمنا خانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیده
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یا رب که پرتو مقدم انوار توام
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آئینهٔ دیدار پرست
زداید **قرعه** نعیم عیش صوبهٔ بهار مبارکباد قبلهٔ آرزوی بیدلان
هرچند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای جذبات سر برنمی آرد قوی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
نشاد در امور جرات سراپا منفعل نفس شماری ست و در سعی طاقت آئینه دار
تکو نسارے درین اوقات صوابی بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
و حسنه ترحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند **ع** در پیریم آخر تبه بار
امید + اعضا درهم شکست چون سایه بید + از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید والسلام فقط

تمت

قرعه ایضاً حصول این مطلب قرعه دری
گرفتن این مطلب قصیده بوی گفتن
حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام
**ع** ۲۱۵
نعیم عیش
ای نعمتهای
عیش صوبه
مبارک
دلایی تست
بهار و نستان
مبارکباد
یعنی صوبه دار
آنجناب شما
۱۲

هو المستعان

بر قوام شد بیم و پایه و قوت
صدق ترا بهوای تو

هو الرشید

بنبل ارجمند کنارم بزم اندیشه وارم
کام از ابله در عشق بکام اختیاری تو

هو الکریم

بجا آرم که بجا آرم بین پیل اندیشه جای تو
بکام اختیاری تو

هو المعین

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

# گلدستهٔ اردو

در مطبع منشی نولکشور مطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید
خوش آن هر که در دامان دی چند فردا را
فلک تکلیف جاهت گر کند فال حمالت زن
که غیر از کاه نتواند کشیدن بار دنیا را
گذارد درد الفت فیض اکسیری دگر دارد
ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
درین گلشن چو گل یک زدن حسرت نمیباشد
مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت
قمره برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
درین یا بس فتوش است جزای شکست من
بهر جا میرم چون موج بر خود می نهم پا را
مآل سلسله هم داغ است اگر آسودگی خواهی
بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را
بهشت عافیت تنگ جهان از رو یابی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
فشانیهاست غیر از نام تهمت توئی بیدل
جهانی دیده بشمار نفس چون بال عنقا را
چه امکانست نومیدن غبار دست سودا را
شکست طره داری که پیدا میکند ما را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
نه از عیش است اگر چون شیشه می قفل تبسم
شکست دل صدای میدهد سنگ تماشا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم گر بسر کردی
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را
ندارد سوز مکان جز بکنج فقر آسودن
اگر ساحل بوی در آب گوهر گیر ذره را
خموشی غیر افسردن چه گل سر زد بدامانت
اگر آزاده با ناله کین پیوند اعضا را
هوس چون تار سازان نسیه نقد حال میگردد
امل از رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را
بتدبیر گر نتوان ز داغ کلفت آسودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را
باگاهی چه امکانست گردد جمع خود داری
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
عنبا حجاب آنجا که دامان طلب گیرد
روان است آبرو هر گه بزنگار آوری ما را
در محفل پریشان جلوه است آن حسن هر جائی

شکستن کو که پردازی کند آئینهٔ ما را
بهار گریه هست خنده دارد طبع بینا را

بود مشق درس خامشی باریک بینی ها
زمو انگشت حیرانی بلب دارند چینی ها

دل سم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها

دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها

بشوخی آمد از بی دستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینی ها

غبار فقر ننگ سرکشیها را بود صیقل
سیاهی میبرد از شعلهٔ خاکستر نشینی ها

خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
تنک ظرفیست اینجا عکت فریاد حسینی ها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
که از خود سخت دور افتاده ام از دور بینی ها

دم تیغیست بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها

ای گرد تک پوی سراغ تو نشانها
دارند اندیشهٔ راه تو مکان ها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
لب زیر شد از حیرت آئینه دکانها

در گنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت
جولانگهٔ پرتو ماه اند کتان ها

بیتاب وصال ست دل اما چه توان کرد
چشمیست بر آهت گره رشتهٔ جانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
این ست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمم آب بقا کو
دریا بلبیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد از تو بصد مرحله دورست
خاموش که آوارهٔ وهم اند و گمانها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

نشهٔ از دود مخموری بخاک افتاده ام
شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا

هستیم عهدی بنقش سجدهٔ او بسته است
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا

پیکرم گرد غبار یاس و برخیز ز خاک
به که دست منت افلاک بردارد مرا

صبح بی سرمایهٔ احرام بر خود رفتنم
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

## دیگر

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

ستوه زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچید پر اندیشهٔ ما

دل گم گشته سراپیست بکیفیت شوق
نشهٔ بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

صورت وهمی بهشتی متهم داریم ما
چون حیات آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جوش طپشهای دل ست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما

خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هر چه میخواهی دهد

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
گر همه خون نقش بند مغتنم داریم ما

گر نباشد تنگ خجلت هم تلافی میکند
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر سفر در کار نیست
انیکه هر سو میروم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواهد زهی آئینه هم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور از پا و امید

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
گر زبان در کام باشد از دل پرده نیست
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
گاه آهم میرباید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها
چون غنچه همان به که بذر دی نفس اینجا
مکتوب نه پیچید بال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله هاست زمین گیر
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
اثر گم کرده آهنگم میرس از عندلیب من
شرار ریشه سنگ شد از کلفت صبر آزمایها
مباش آن غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
ندارد فسق خلوت خانه چون نارسایها
چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
جنگ میکردیم اگر یک ناله بر داریم ما
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
هر که از خود میرود ماتم گرد رفتنش
آبروئی چون گهر همراه بر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
ساز چندین گلخنم دیگ شرر داریم ما
بتازگی نکشد عاقبت دماغ مرا
زمانه شوخی طاؤس داد زاغ مرا
فسردگی مطلب از علم که در ایجاد
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها
ساز تا می نالد از ابرام این مضرابها
گر نفس یروز بر گردیده باشد دل دست
نقد ما یکمشت خاک و انهمه سیلابها
بیدل از نیستی هم خجلت هستی نبرد
تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
در کوچه الفت دل صاف آینه دار است
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
بدشت غیرتم سر داد آخر خود نمائیها
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل
که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
بدل گفتم کدامی شیوه دشوار است انجامش
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها
از کمال ما چه پرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
شعله با فال خاکستر زد و آسوده شد
چون قفس از وحشت دلها خبر داریم ما
فتنه ها می تد گاه زندگی گل کردنی ست
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما
باغ دهر از ما بیدل روشناس رنگ درد
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
نباشد فکر اسباب طرب جشت گزینی را

حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر یاس بیحدم که امیدی نماند
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها
از آه هوس خندهی عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیدل نشود رام کسی طائر وصلش
بر آور دا از دلم چون ناله اظهار رسائیها
کسی یارب مبادا فرش رنگ دوداری
که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها
تو از سر رشته تدبیر زاهد غافلی ورنه
نفس در خون طپید گفت پاس آشنائیها
بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
نگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
شکست دامنم بر طاق نسیان ناز بینی را

ز احسان جفا تمهید گردون ستم آیین
غنیمت می‌شمارا از زاهدان خلوت نشینی را

خروش ناتوانی می‌تراود از شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن دوربینی را

یاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سودا اندیشه سر به کین تدویر را

سخت دشوار است پرواز شکست رنگ من
گردش رنگست ساغر مجلس تصویر را

تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

ما تحیر پیشگان را اضطرابی دیگرست
تا بدانی بیدل قدردار گهر را

ز جوش باده می‌باید سراغ نسخ پرسیدن
چه‌ها در بند نقش ما نباشد نقش بند ما

چو شمع از جست و جو رفتیم تا سر منزل داغی
ز خاکستر صدای رفته می‌جوید سپند ما

راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

بر سر که بخت دیگ خیال رعونتی
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

رنگ نیاز ما ز خط تسلیم ریختند
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه سرمه
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

ای دل دیوانه صبری کن دوا چاره نیست
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ

یک جبهه سجده است برو دوش نقش پا
گردد ام سر شوق حسرت سر موزون ترا

در سپند مژگان چه فریاد مخزون ترا
هر چه می‌بینم سراغی از نشانت میدهد

دیده آهو نرد بر دست همون ترا

شرر در سنگ می‌خرمن مردم می‌گیرد
تبسم چیده امانت بنازم نازنینی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را

نفع زین بازار نتوان بردن بی جنس فریب
قطع کرد آب و گل من الفت تغییر را

غرور هستی در خمار حسرت ایجاد افتادن است
برق آه ایجانی سوزد مگر تاثیر را

نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گریه لاید کسی این سیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
کز رسایی خامشی نفس گیرد کمند ما

اگر تا صانع از صنع الهی میتوان کردن
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما

کین نالهٔ در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا

جسمی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

ما ایم و آرزوی جبین سائی در سے
همشت خاک هست قدح نوش نقش پا

بیدل ز جوش آبلهٔ ام در ره طلب
نه میخواهم بلند بهائی فنون ترا

نم یکتائی سلت بر تو اعتبارات دوئی
هر دو عالم آیینه انست مجنون ترا

بیدل ار آیینه گر تمثال آغوشت کند

آنقدر رو اشو که نتوان بست مضمون ترا
زیر گوش موج خجلت شود نمایان مرا

زچشم مست تو گر نیاید قبول کیفیت نگاهی
طپید مستی بروی آئینه نقش جوهر موج صهبا

اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما
باولین جلوه است زداها رسید صبر گذاشت طاقت

بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست بلندی
ز بعد مردن اگر نسیمی غبار ما را برد ببالا

چو حاصل است ناامیدی غبار دنیا بصرف عقبا
زغازش دمید بیدل بهار خط نظر فریبی

چو سایه چند بهر خاک جبهه سود نها
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها

نهفتنی است اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخروئی چشم است در غنودنها

همان بجا ستنم می برد فزودنها
سراغ جیب سلامت نمی توان دریافت

گره کشای سخنور سخن بود بیدل
بناخنی نبود کار لب کشودنها

مگر آب سخن یاقوت گیرد تشنگی ما را
دل آسودهٔ ما سوز امکان نفس دارد

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ عشرت
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
نمیسازد متاع هوش با یوسف بیداران

بسکه ذوق است شوق ما من آن سنگین گهر
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را

شکست آئینهٔ رنگی که کم کردم تماشا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی گیرد

شکوهٔ کبریائی و زعجز ما چه می پرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتادهٔ ما را

که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را
چو شمع از خجالت ره نورد نارسیدنها

ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام حاصل
کزین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها

بزنگ چشم شبنم در دو این مینا نشست بیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی

ز اوج اعتبار آزاد گردانیدهٔ فقرم
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها

بشود خمیازهٔ مژگان فزون در بریدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم

دران وادی که طاقت ها بعرض امتحان آید
نگاه ما ز خود رفتن سر تسلیم پا دیدنها

چه میگردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری

ز رنگ فسون پردازی امت چه میپرسی
تو در آغوشی و می گشته دور از دور دیدنها

شنیدنها است دیدنها و دیدنها شنیدنها
گر کنم با این سر پر شور بالین سنگ را

آنقدر رو اشو که نتوان بست مضمون ترا
زیر گوش موج خجلت شود نمایان مرا

زچشم مست تو گر نیاید قبول کیفیت نگاهی
طپید مستی بروی آئینهٔ نقش جوهر موج صهبا

اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما
باولین جلوه است زداها رسید صبر گذاشت طاقت

بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست بلندی
ز بعد مردن اگر نسیمی غبار ما را برد ببالا

چو حاصل است ناامیدی غبار دنیا بصرف عقبا
زغازش دمید بیدل بهار خط نظر فریبی

چو سایه چند بهر خاک جبهه سود نها
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها

نهفتنی است اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخروئی چشم است در غنودنها

همان بجا ستنم می برد فزودنها
سراغ جیب سلامت نمی توان دریافت

گره کشای سخنور سخن بود بیدل
بناخنی نبود کار لب کشودنها

مگر آب سخن یاقوت گیرد تشنگی ما را
دل آسودهٔ ما سوز امکان نفس دارد

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ عشرت
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
نمیسازد متاع هوش با یوسف بیداران

بسکه ذوق است شوق ما من آن سنگین گهر
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را

شکست آئینهٔ رنگی که کم کردم تماشا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی گیرد

شکوهٔ کبریائی و زعجز ما چه می پرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتادهٔ ما را

که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را
چو شمع از خجالت ره نورد نارسیدنها

ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام حاصل
کزین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها

بزنگ چشم شبنم در دو این مینا نشست بیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی

ز اوج اعتبار آزاد گردانیدهٔ فقرم
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها

بشود خمیازهٔ مژگان فزون در بریدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم

دران وادی که طاقت ها بعرض امتحان آید
نگاه ما ز خود رفتن سر تسلیم پا دیدنها

چه میگردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری

ز رنگ فسون پردازی امت چه میپرسی
تو در آغوشی و می گشته دور از دور دیدنها

شنیدنها است دیدنها و دیدنها شنیدنها
گر کنم با این سر پر شور بالین سنگ را

زیبکوشر موج خجلت شود نمایان مرا
رسیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل

کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سپیدی

ز معجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
فریب فرصت هستی مجو که همچو شرار

کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن

مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بود نها
نزیبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را

گهر ز دیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق خرمن نمیباشد

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیداند
ندارد این قفس بیش از هوس پرواز طوطی را

ز قطع الفت دلها حسود آسودگی بیند
کنون چشم چو شمع کشته داغ است از دیدنها

مقام وصل نایابست در راه سعی ناپیدا
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها

درین گلشن که رنگش بخت از گفتگو بیدل
چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی ست
تا تن آسایی فلاخن نیست تسکین سنگ را
چون صدا هر کس برنگی میبرد زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
صافی دل مفت عیش ست از حسد پرهیز کن
هوش اگر خاست دهد بر شیشه بگزین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
ساز این کهسار غیر از نالهٔ سنگی نداشت
آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را
عافیت هانیست غیر از پردهٔ ساز شکست
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تسکین سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
رنگ خوبی زار چشم او ثبات دیگر ست
روغن تصویر دارد حسن این بادامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدرد سر
روز و شب چین جبین دارد گمین از نامها
چون باگاهی فتد کار اهل دنیا ناقص اند
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
دامنم نایاب و من بیتاب عرض مطلب
خواهد از خاکم غبار نکهت این ابرامها
از بلای عافیت هم نیستم غافل مباش
آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها
قطرهٔ تا کجا سامان خودداری کند
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
صید ما حکم هما دارد بگوش دامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند
زندگی یک جامه است آن همه احرامها
بسکه نبیادم ز آشوب جنون جز و هوا ست
میتوان از استخوانم ریخت رنگ بامها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
بسکه بیدل بی جمالش بزم ما را نور نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
شدی سر همان در بند غفلت میکنی جا را
بپستی خم کنی تا کی چو گردون بار سکان را
بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش آمد
دویدن تیشه گلهای آزاد ست طفلان را
چو بوی گل لباس راست نایست عریانی
مگر در خواب بیند پای مجنونت بیابان را
ریاضت غره دارد زاهدان را لیک ازین غافل
که گر از خود تهی گشتند پر کردند پیمان را
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز گردن نفسها صبح عریان را
زبینائی ست بر خار علایق دامن افشاندن
نگاه ست آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را
ز محو جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
به بی سامانیم وقت ست اگر سوز جنون گرید
که گر دستی کنم پیدا نمی یابم گریبان را
نباشد هرزه گو را بهره از پاس نفس بیدل
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را
عیش داند دل برگشته پریشانی را
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
قیمت افزود ز زنار سلیمانی را
باریابی چو بخاک در صاحب نظران
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیبا ست
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست
جلوه ات برد ازین آینه حیرانی را
مطلب شوخی اظهار ز اسباب گهرم
به قفس کرده ام امید پریشانی را
بازگشتن نبود پای طلب را بیدل
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را
ناله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را
گفتگو سیل بنای سینه ما می شود